



روزانه ها ... info@rouzaneha.org



پیوندها قلم ها خانه http://rouzaneha.org



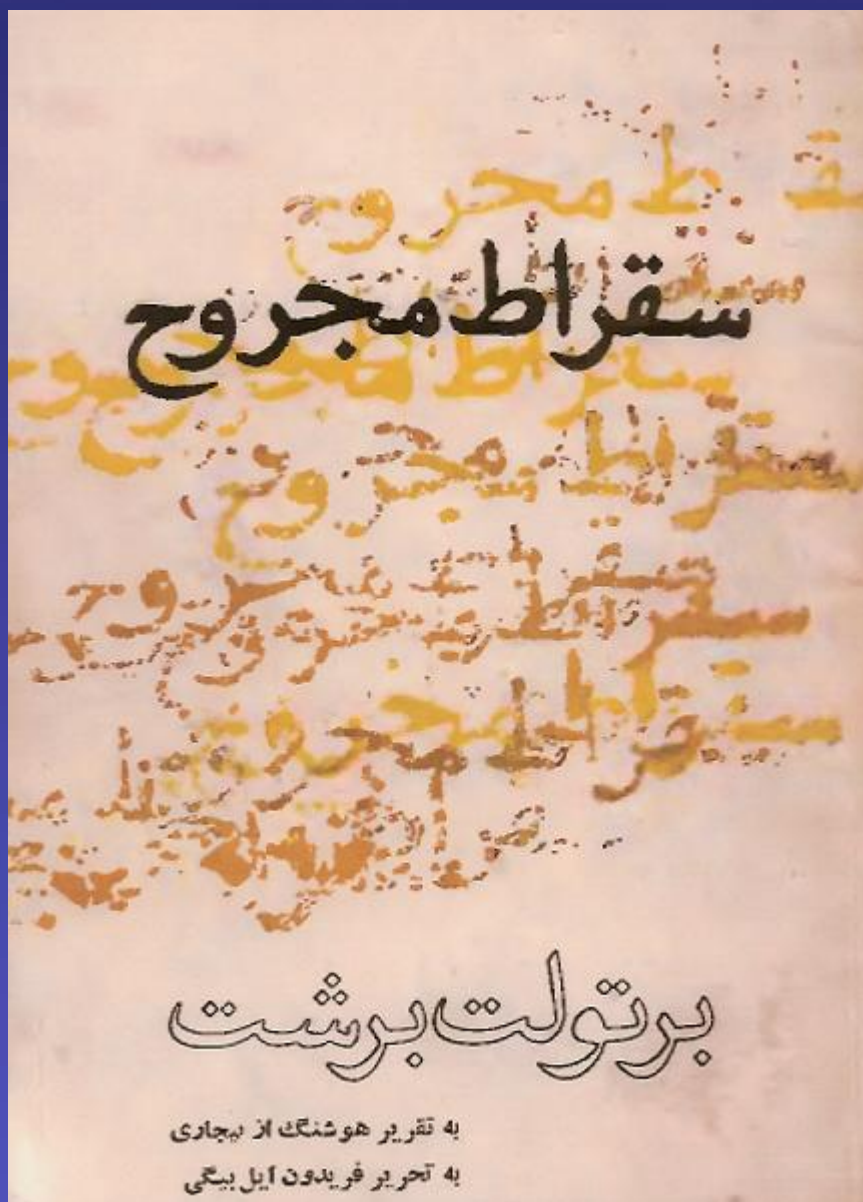
آرآد (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب ، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ ؛ تنها برای خواندنست و ...

500

دو ترجمه از " برتولت برشت :سقراط مجروح " :

1- با برگردانی : هوشنگ ازبیجاری و فریدون ایل بیگی (از متن آلمانی) ؛ 2- بابرگردانی : م .قائد (از متن انگلیسی)



برتولت برشت

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تقریر هوشنگ ازبیجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی



انتشارات پیام

انتشارات پیام - خاورنا - مخایل دانشگاه

۶ بهمن ۱۳۳۹

چاپخانه کاویان

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پیام است .

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۳۵
۶۹/۶/۳۲

تقدیم به: جورج کایرد

و طراوت و بدون تندخویی، جام شوکران را سرکشیده است، جامی که مقامات عالیه کشوری به پاس خدماتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می‌دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود؛ چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبک اسلحه خدمت می‌کرد، او را که در ظاهر، فیلسوف؛ و از نظر درآمد، کفاش بود؛ در واحدهای گران اسلحه و محترم‌تری چون سواره نظام راه نمی‌دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می‌توان حدس زد، شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، تا آن جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به‌گاز زدن و جویدن پیاز مشغول شد؛ زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می‌آورد. تردیدش در مواردی بسیار او را به زودبآوری در موارد دیگری می‌کرد. او به حساب کردن و پیش‌بینی اعتقادی نداشت و

۸

سقراط، فرزند قابله - که در گفتگوهای دونفری می‌توانست شوخی شوخی اندیشه‌های شکل گرفته و انسجام‌یافته دوستانش را خوب و آسان اخذ کند، و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده و به کمال برساند، بی‌اینکه چونان معلمان دیگر با اطلاق واژه «حرامزاده» آنها را مشخص و متمایز جلوه دهد - نه تنها با هوش‌ترین؛ بلکه یکی از شجاع‌ترین یونانیان به‌شمار می‌رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به حق جلوه می‌کند که ما در آثار افلاطون می‌خوانیم که او چگونه پادشاست

۷

طرفدار تجربه‌های عملی بود.

به این ترتیب به خدایان ایمان نداشت؛ اما به پیاز عقیده داشت! متأسفانه خاصیتی در آن مشاهده نکرده، لاف‌ها هیچ تأثیر آنی و فوری را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و غمگین به واحد شمشیرزنان که آهسته به طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملحق شد. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ای آتن در حرکت بودند، و توجه او را به این نکته جلب می‌کردند که: سپرهای زرادخانه، خیلی کوچک‌تر شده، و برای آدمهای چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدمهای پهن و چاقی بودند که این سپرهای باریک حتی نیمی از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی نفرات جلویی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عمدتاً از تهیه سپرهای باریک، با فرمان: «دراز بکشید!»، قطع شد.

سپاهیان، روی زمینهای پوشیده از خار، دراز کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به جای دراز کشیدن به روی زمین پوشیده از خار، روی سپر خویش بشیند، افسری به او پرخاش کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این پرخاشگر، از صدای آرام و خفیه‌یی که می‌گفت: ظاهر آ دشمن در این نزدیکی‌هاست، ناراحت شده بود. ممشیری رنگ، افق دیدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ ولی صدای گامها و برخورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرا پر از سپاهی است. سقراط، با بی‌میلی گفتگویی را به یاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، يك افسر سواره نظام به وجود آمده بود، او این مرد را فقط يك بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده لوحانه از يك نقشه‌ی کامل و همه جاتبه صحبت کرده بود. واحدهای پیاده نظام که مردمی ساده لوح، وفادار و دارای طرز فکر قدیمی هستند؛ در صف مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب

دره، از پشت سر؛ دشمن را تارومار کنند.
 دره: می‌بایستی درست راست، در محلی، دون
 مه قرار داشته باشد، پس در این حال سواره نظام اکنون
 از آن محل در حال پیشروی می‌باشد.
 طرح چنین نقشه‌یی به نظر سقراط درست و مناسب
 بود، و لااقل بد به نظر نمی‌رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌یی طرح
 شود، بویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف‌تر بوده باشد.
 هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه
 وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً
 مطابق نقشه عمل نمی‌کند. بلکه این پیشروی تا حدیست
 که دشمن امکانات و موجبات آن را فراهم کند. اکنون در
 زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به نظر سقراط
 حقیر می‌نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحد پیاده
 نظام با پست زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را گرم
 کند؟»

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که

برایش امکان داشته باشد بکوشد خود را از تیررس
 حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالی‌که با چنین
 نحوه‌ی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن، هنری
 نمایانده شده است. بدتر از همه این است که فرمانده جبهه
 خود یک سواره نظام بود.

باری، با رواج چنان فرضیه‌یی در مورد خاصیت
 پیاز، وضع طوری شد که پیاز برای مصرف آدمهای
 معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به این زودی
 به جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در
 میان صحرا، به روی زمین عریان بنشیند، در حالی که
 لااقل پنج کیلو آهن آلات به بدن خود آویزان کرده و چاقوی
 آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که
 انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد
 حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند با وضع
 بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری
 مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به این دلیل که مالکان بزرگ

باغهای انگور و برده فروشان آسیای صغیر مزاحم صاحبان کشتی ها و مالکان باغهای انگور و برده فروشان پارسی، شده اند! چه دلیل ملوس و قشنگی!

از سمت چپ، در میان مه، فریاد خفیی به همراه صدای برخورد فلزها شنیده می شد، و سروصداها با سرعت نزدیک می شد. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده نظام از جا برخاست. با چشمانی از حلقه درآمده به میان مه خیره شده بود. ده قدم آن طرف تر مردی به زانو درآمده و با لگنت از خدایان کمک می طلبید. و این به نظر سقراط خیلی دیر بود.

ناگهان، از طرف راست نعره وحشتناکی به سان جواب این کمک به گوش رسید. به نظر می رسید که فریاد کمک به فریاد مرگ تبدیل شده باشد. سقراط، در مه، قطعه آهنی را دید که در هوا در جولان بود و به این سو و آن سو می رفت، و این يك نیزه بود. بعد به دنبال آن، هیاکل بزرگی ظاهر شدند: دشمنان! سقراط تحت تأثیر این فکر که شاید زیادی منتظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع

بدویدن کرد. زرهی سینه و پا پوش ها تا حد زیادی مانع دویدنش می شدند؛ این ها خیلی خطرناکتر از سپر بودند، چون که نمی شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس زنان در صحرای پرازخار می دوید، همه ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه ی کافی فاصله گرفته است یا نه. خدا کند که جوانان لایق در پشت سرش برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان يك درد ناگهانی به تمام بدنش ریخته کرد. پاشنه پای چپش می سوخت. سقراط عقیده داشت که ابداً قادر به تحمل آن نیست. نفس زنان به زمین افتاد. اما با فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گیج به اطراف می نگریست، همه چیز را دریافت: به زمینی پوشیده از خار افتاده بود!

آن قسمت از زمین پوشیده از پیچک های تیغ دار، با تیغ هایی تیز بود. حتماً تیغی به پایش فرو رفته بود. با احتیاط، و با چشمانی که اشک از آنها جاری بود، جایی

را جستجو می کرد که به تواند در آنجا بنشیند. روی پای سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره وار به این سو و آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست، لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند. به طور دقیق به هیاهوها و مهمه ها گوش فرا داد. میدان نبرد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، ولی در عین حال از روبرو تا محل تیر که لااقل صد قدم فاصله بود، چنین به نظر می رسید که آهسته ولی به طور قطعی و اشتباه ناپذیر نزدیک می شود.

سقراط نمی توانست بند صدلش را به پایین بکشد. تیغ، کف نازک چرمی صدل را سوراخ کرده، و عمیقاً توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می توانستند به سربازانی که می بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کفشهای نازک و آسیب پذیری تحویل دهند؟ به دنبال هر حرکتی که به صدل داده می شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش می داد، بی اینکه راه چاره بی به فکرش راه یابد، شانه های سترگش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.

- چه باید بکنم؟

چشمهای تارش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری از مغزش خطور کرد. خوشایندتر و جالب تر از فکری که در حین بحث و گفتگو، به مغز آدم می رسد. آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟ هر دو دستش را پیش برد و آن را گرفت.

در این هنگام صدای گامهای خفیه بین به گوشش رسید، یک واحد کوچک از میان علف ها عبور می کرد. خدایان را سپاس، چه اینها خودی بودند. همین که سقراط را دیدند، چند ثانیه ایستادند، و بعد به راه خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید:

- این همان کفاش است.

از سمت چپ آنها، سر و صداها و مهمه هایی به زبان بیگانه شنیده می شد: پارسیان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه کرد. و در طرف چپ، در محوطه بی باز، تنی چند از

جنگجویان را دید که نزدیک می شدند. صدای ناله ها، و برخورد آهن به آهن یا آهن به چرم به گوشش رسید. بروی پای سالمش، لنگت لنگان به عقب جهید. بروی پای مجروحش ایستاد، و نفس نفس زنان نقش بر زمین شد. وقتی که جنگجویان بیگانه که تعدادشان زیاد نبود، شاید از بیست سی نفر تجاوز نمی کرد، به چند قدمی اش رسیدند، فیلسوف در میان به بی از خار نشسته بود و با ناامیدی به دشمنان نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد. تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و سهل تر از تحمل درد پایش جلوه می کرد. نمی دانست که چه عکس العملی نشان دهد، ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.

آنچه به طور دقیق حکایت شده، این است: سقراط شنید که بی اختیار نعره سر داده است، شنید که از قفسه سینه ی سترگش صدای نعره برآمده است، درست مانند صدای شیپوری که کاربلندگو را می کرد:

واحد سوم، به اینجا بیایید! بچه ها بیایید که حقشان

را کف دستشان بگذاریم!

در همین وقت، در عالم خیال خود را به تصور در آورد که چطور شمشیر به دست گرفته و دایره وار آن را به دور سرش می چرخاند، زیرا از میان به ها، یک سر باز پاریسی با نیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، نیزه به سوی و صاحبش به سوی دیگر پرت شد. و سقراط، بار دیگر احساس کرد که نعره می کشد و می گوید:

- بچه ها، حتی یک قدم عقب نشینی نکنید، آنها همانجایی هستند که دلمان می خواست. پدر سگ ها! کوابولو با ششمین دسته، حمله به جلو! تولوس، به طرف راست! هر کس که عقب نشینی کند من تیکه پاره اش می کنم! فیلسوف، در نزدیکی خود، دو نفر را دید که با تعجب به او می نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

- نعره بکشید! به یاری خدایان نعره سر دهید! یکی از آنها از ترس، فک هایش را به پایین کشید و ادای نعره کشیدن در آورد، ولی صدایی از او در نیامد.

اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با فریاد به زبان آورد. يك سرباز پارسی که در آن نزدیکی به زمین افتاده بود، از جا برخاست و به طرف پته‌ها به دویدن پرداخت.

در محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده مرد خسته دیده می‌شد که تلوتلو خوران پیش می‌آمدند. پارسی‌ها به دنبال این نعره‌ها فرار کرده بودند، زیرا می‌ترسیدند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد. یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، از او پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

فیلسوف جواب داد:

- اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می‌کنید؟ بهتر است به این طرف و آن طرف بدوید و فرمان بدهید، تا آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است.

مرد مرددانه گفت:

- بهتر است که عقب‌نشینی کنیم.

سقراط اعتراض کرد و گفت:

- ایداً، حتی يك قدم! همه‌ی شما پانچرگوشی هستید و خوب بلدید فرار کنید.

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست بلکه شانس هم باید داشته باشد، ناگهان از دور به طور کاملاً واضح، صدای سم اسبها و فریادهای وحشیانه‌ی شتیده شد؛ و این فریادها، به زبان یونانی بود! همه می‌دانند که شکست دشمن در این روز، برایشان چقدر دردناک بوده و گران تمام شده است. همین شکست به جنگ پایان داد.

وقتی که آلکیبیدس در جلو واحد سواره نظام به نزدیکی آن پته زار رسید؛ مشاهده کرد که دسته‌ی از سربازان پیاده نظام این مرد چاق را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند.

اسبس را نگه داشت؛ سقراط را شناخت. سربازان برای او توضیح دادند که او صف‌های مردد سربازان را با مقاومتی زایدالوصف سر جای خود نگه داشته و از

پراکنندگی آنها جلوگیری کرده است.

سرمست از شوق پیروزی او را تا مرکز تجمع سربازان بر دوش حمل کردند. و از آنجا علی‌رغم اعتراض او را بر آرا بهی نشاندهند؛ و درحالی که در میان سربازان عرق کرده، هیاهوگر و به هیجان آمده احاطه شده بود، به پایتخت رسید. او را تا خانه‌ی کوچکش به روی دوش حمل کردند.

همسر سقراط، اسکاتیپه، درحالی که جلو اجاق زانو زده، و بالپ‌های پر، به آتش فوت می‌کرد، برایش سوپ لوبیا می‌پخت، و نگاهگاهی به او نظری می‌انداخت. فیلسوف هنوز به روی آن صندلی که دوستانش او را به روی آن نشانداده بودند، نشسته بود.

همسرش با بدگمانی پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

آهسته جواب داد:

- برای من؟ هیچی.

زن می‌خواست که از ماوقع مطلع شود:

۲۱

- پس این چیزهایی که در مورد کارهای قهرمانی

تو گفته می‌شود، چیست؟

و او جواب داد:

- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده‌اند. غذا،

چه عطر خوبی دارد.

زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده، چطور

می‌تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده،

بله؟ فردا، وقتی که برای آوردن نان گندم بیرون می‌روم،

لا بد باز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خواهم گرفت، نه؟

- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار گیرم،

مبارزه کردم.

- مست بودی؟

- نه، فقط وقتی که آنها می‌خواستند عقب‌نشینی

کنند، من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود، زن سقراط درحالی

که از جا بلند می‌شد، گفت:

۲۲

- نمی توانی خودت را سرپا نگه داری، اگر غیر از این است ظرف نمک را از روی میز به من بده.

سقراط متفکرانه و آهسته گفت:

- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظاهراً معده من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه مستی. اگر غیر از این است از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست می گویی یا نه.

حرف نامربوط زن، فیلسوف را دلخور و ناراحت کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود و به او ثابت کند که نمی تواند راه برود. زن فوق العاده باهوش بود و اگر قرار می شد که چیز ناجوری را در مورد او کشف کند، موفق می شد. بهتر از همه این بود که علت مقاومتش در جنگ بر زن آشکار نمی شد، و این بزرگترین دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.

زن هنوز با محتوی دیگ روی اجاق ورمی رفت، و در ضمن به او گفت که به چه فکر می کند:

- اطمینان دارم که دوستان شوخ طبعات، در پشت جبهه، در آشپزخانه لشکر، ترا به کاری گمارده بودند؛ و این ادا و اطوارها هم جز مسخره بازی و حقه بازی چیز دیگری نیست.

سقراط از دست رنش به شدت ناراحت بود. از پنجره، کوچه را می نگریست. مردم با فانوس های سفید درآمد و رفت بودند، و جشن پیروزی را تدارک می دیدند. دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت نداشتند، تازه خود او، لااقل به این سادگی ها قبول نمی کرد که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند.

زن ادامه داد:

- یا اینکه به نظر آنها به میدان نبرد فرستادن پینه - دوز، کار درست و خوبی آمده بود، ها؟ اشتباه تو همین جاست: آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی - آوردند، زیرا عقیده دارند که: او کفاش است، و باید کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می توانیم نوبی سوراخ کتفش ساعتها به پرت و پلاگویی مشغول

شویم و بشنویم که مردم می گویند: بین! آیا او پینه دوز خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حسایی با او نشسته اند و با او، با این کثافت، در باره فلسفه گفتگو می کنند؟

- درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه بی به او کرد و گفت:

- من می دانم که بیسوادم، دیگر لازم نیست که تو مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این طور نبودم تو کسی را نداشتی که هر چند وقت ظرف آب را بیاورد و پاهایت را شستشو دهد، یک زن چیز فهم و با سواد که این کارها را نمی کند. فیلسوف بکه خورد. آرزو کرد که زنش متوجه آن نشده باشد؛ چه اگر فکر شستن پاهای او به فکر زنش راه می یافت و او بیلا و وامصبینا بود! خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

- اگر تو مست نبودی، و دوستانت بک شغل زیر کار در رفتنی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس، در این صورت تو بایست خود را مانند بک جنگجو نشان داده

باشی! دست های تو خونی است، ولی روی این حساب: وقتی که من عنکبوتی را زیر پاله می کردم، تو نعره می کشیدی، فکر نمی کنم که در جنگ مردانه ایستادگی کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، کلکی زده، حقه بی سواره کرده ای که تورا این طوری به روی دوش حمل کنند. من ته و توی قضیه را در خواهم آورد. مطمئن باش!

اکنون سوپ حاضر شده بود و عطر اشتهانگیز آن به مشام می رسید. زن، با نیهی دامنش، دسته ی دیگ را گرفت، و آن را به روی میز قرارداد، و با قاشق، مشغول خوردن شد. سقراط آرزو می کرد که دوباره اشتهای خود را به دست آورد. ولی فکر اینکه می بایست به کنار میز برود، او را از چنین میل و آرزویی بر حذر می داشت. او حال و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکارا حس می کرد که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. قدر مسلم در آینده بی نزدیک، ناراحتی های بسیاری را به وجود می آورد.

در حال حاضر، در میان اولین فریادهای شادمانی و پیروزی، طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این

پیروزی را به وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و تاب تعریف کنند و بدین وسیله فخر بفروشند و پز بدهند. اما فردا با پس- فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست، و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از الکیبیداس زیاد راضی نبودند. با شادی موزیانه بی او را مخاطب قرار داده و خواهند گفت:

- تو در جنگ پیروز شده‌ای، ولی يك كفاش به آن خاتمه داده است.

و تیغی که به پای سقراط فرورفته بود همچنان دردناک بود. اگر هر چه زودتر تیغ و صندل را از پا در نمی‌آورد امکان بروز مسمومیت خونی وجود داشت. در حالی که فکرش در جای دیگری بود؛ گفت:

- از دهنش این طور صدا درتیاور!

قاشق همان طور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار نکشم؟

سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را مطمئن کند:

- با تو نبودم. تو فکر بودم و با خودم حرف می‌زدم.

ناگهان زن از جا پرید، دیک را روی اجساق انداخت و بیرون دوید.

سقراط از این که راحت شده بود، آه عمیقی کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و لنگ لنگان در حالی که به اطراف می‌نگریست سعی کرد خود را به ته اتاق به محل خوابش برساند، و به روی تخت خواب نئومانندی دراز کشید. وقتی که زن برای برداشتن شال گردنش دوباره وارد اتاق شد، با بدگمانی نظری به او انداخت، و مشاهده کرد که چگونه بی حرکت به روی تخت خواب کوچک کف چرمی خود قرار گرفته است. يك لحظه فکر کرد که شاید شوهرش به چیزی احتیاج داشته باشد؛ پس از مدتی دودلی و تردید خواست حرفی بزند و سوالی از او بکند، زیرا در هر حال او به خواسته‌های شوهرش توجه خاصی داشت ولی فکر بهتری به مغز زن راه یافت و غرغرکنان اتاق

را ترک کرد که به همراه زن همسایه به تماشای مجالس جشن و سرور برود.

سقراط باناراحتی به خواب رفت و باضم و فصره‌ی بسیار از خواب بیدار شد. صندل را از پا بیرون آورده بود، ولی دستش به تیغ نمی‌رسید که آنرا بیرون بیاورد. پایش به شدت آماس کرده بود. امروز صبح، زنش مثل همیشه بدخلق و سختگیر نبود. زیرا شب قبل شنیده بود که تمام شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به طور حتم اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب بود، و او نمی‌توانست باور کند، این بود که او جنوی یک دسته از جنگجویان پارس را گرفته و مانع پیشروی‌شان شده بود. زن فکر کرد: او، نه... با سؤالات خود جلوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرمشان کند، ولی نه جنوی یک دسته از جنگجویان را... پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آنقدر به تصورش اطمینان نداشت که حتی شیر بز را به محل خوابش برد.

سقراط تمایلی برای برخاستن نشان نداد. زن پرسید:

- نمی‌خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف باعرووند جواب داد:

- علاقه‌ی به بیرون رفتن ندارم.

کسی به سؤال مؤدبانه همسرش این‌طور پاسخ نمی‌دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی‌خواهد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد، و از این نظر به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به خانه‌شان وارد شد.

این مهمانان عبارت بودند از چند جوان اشرافزاده و ثروتمند که غالباً جزء معاشران فیلسوف بشمار می‌رفتند. اینان همواره او را استاد خود می‌خواندند. و بین آنها رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها که سقراط صحبت می‌کرد، اینان گفته‌های او را یادداشت می‌کردند، درست مثل اینکه مطلب مهمی عنوان شده باشد. امروز، این‌خبر بلافاصله به اطلاع او رسیده است

که آتن از شهرت و افتخار او سرشار گردیده است، و این برای فلسفه، يك روز تاریخی خواهد بود، و سقراط ثابت کرده است که يك ناظر بزرگ، می تواند يك عامل بزرگ هم بوده باشد.

سقراط علی رغم شیوهی همیشگی اش بی آنکه آنها را ریشخند کند، به حرفهايشان گوش می داد. در همان وقتی که آنها صحبت می کردند، به نظر فیلسوف چنین می رسید که از دور، از خیلی دور، همان طوریکه آدم صدای رعد و برقی را می تواند از خیلی دور بشنود، قهقهه‌ی عظیمی را می شنود، قهقهه‌ی يك شهر، قهقهه‌ی يك کشور... از خیلی دور، گویی که آهسته آهسته نزدیک می شد، بی آنکه برای نزدیک شدنش بتوان مانعی ایجاد کرد، و به هر کس که می رسید، به عابران در خیابان، به بازرگانان، به سیاستمداران و میدان‌ها به پیشه‌وران در دکان‌های کوچک‌شان سرایت می کرد و آنان را در بر می گرفت.

بر اثر يك تصمیم ناگهانی گفت:

- همه‌ی این چیزهایی که شما به زبان می آورید، بروج ویی معنی است. من اصلاً کاری نکرده‌ام. آنها لبخند زنان به همدیگر نگاه کردند و یکی از میان آنها گفت:

- این کاملاً همان چیزیست که ما گفتیم. می دانستیم که طرز فکر تو بدین گونه است. جلو در مدرسه ما از اسوپولوس پرسیدیم که این سر و صداها و همه‌های ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده سال برای بزرگداشت و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده است، و هیچکس، حتی نیم نگاهی به او نکرده بود، اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام آتن از او حرف می زنند. ما به اسوپولوس گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم آورست؟

سقراط هن هنی کرد و گفت:

- ولی من ابدأ در این جنگ پیروز نشدم، از خودم دفاع کردم: برای این که بمن حمله شده بود. این جنگ برایم جالب نبود. من نه فروشنده اسلحه و مهمات هستم،

بود، دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود می‌نگریست.

زنش از گوشه‌ی اتاق او را می‌باید. داشت دامن کهنه‌ی را وصله می‌کرد. ناگهان پرسید:

- خوب بگو ببینم که پشت کاسه چه نیم کاسه‌ی وجود دارد؟

سقراط بکه خورد. با تردید زنش را نگریست. او موجودی بود که خیلی کار کرده و زحمت کشیده بود، سینه‌ی چون تخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند، و حتی می‌دانست اگر روزی شاگردانش به پنهان اینک سقراط، همان کفاشی نیست که خدایان را نفی می‌کنند؟ از او روگردان شوند، زنش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند. زن از زندگی با او چیزی به دست نیاورده و به زندگی آرام و توأم با آسایش نرسیده بود، با این همه جز به خود او، پیش کسی گله و شکایتی نکرده بود. و تا اینوقت، به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان ثروتمندش

هستم؛ و نه در اطراف و اکناف کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی‌دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عده‌ی زیادی از آدمهای خوب حومه‌ی شهر قرار گرفته بودم که مثل خودم علاقه‌ی به جنگ و نبرد داشتند؛ من درست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند، حداکثر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم فریاد کشیدند:

- ما هم همین را گفتیم، این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوه‌ی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، مباحثات و گفتگوهایمان را در این زمینه قطع کردیم که بی‌ایم و به شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو عزیمت کردند. سقراط، ساکت، در حالی که به آرنجش تکیه داده

گرسنه به خانه می آمد حتی يك شب پیش نیامده بود که روی طاقچه يك تکه نان یا خوراکی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد: وقتی که در آینده مانند هم اکنون، مردم بدیدنش می آیند و از عملیات شجاعانه اش حرف می زنند، ناگزیر است که در حضور زنش يك مقدار حرفهای غیر واقعی و رباکارانه به زبان بیاورد، در حالی که اگر زنش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به زبان بیاورد، زیرا از هر چه بگنویم، او به زنش احترام می گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف نظر کرد؛ فقط گفت:

- از سوپ لوییای سرد شده دیشی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت.

البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانده را دور بریزند. فیلسوف هم این را می دانست. در نتیجه،

در صدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند. زن هر لحظه بیشتر اطمینان می یافت که زیرکانه نیم کاسه بی هست چرا از جایش بلند نمی شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی خاست، ولی همیشه دیر هم به رختخواب می رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود. امروز تمام شهر به خاطر جشن پیروزی آرام و قرار نداشت. در کوچه و بازار، تمام دکان ها بسته بود.

يك واحد سواره نظام، صبح زود، ساعت پنج، از تعقیب دشمن برگشته بود. صدای سم اسبان شنیده می شد. رفتن به میان ازدحام جمعیت، از سرشت و شهوات او بشمار می رفت. در چنین روزهایی سقراط به روی پای خویش بند نبود، از صبح تا شب به این سو و آن سو می رفت و با مردم گفتگو می کرد. با این همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی شود؟

در گاه اتاق ناریک شده بود. چهار نفر از ما موران دولت وارد اتاق شدند، در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق العاده مؤدب گفت که

آنها مأموریت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرمانده کل قشون، الکبیداس، شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به او نشان افتخار داده شود. از کوچه، سروصداهایی شنیده می‌شد و نشان می‌داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می‌شوند.

سقراط، احساس کرد که به شدت عرق می‌ریزد. او می‌دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم لااقل باید سر پا بایستد و ایستاده سخنانی مؤدیانه به زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز می‌دانست که نخواهد توانست دو قدم بیشتر بردارد. آنوقت با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه چیز را می‌فهمیدند. و آن قهقهه بزرگ شروع می‌شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بایستد، همان طوریکه دراز کشیده بود به آرنجش تکیه داد و گفت:

- از قول من بگویند که احتیاجی به نشان افتخار ندارم، در ساعت یازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات دارم و می‌باید درباره یک مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو

کنیم. و به این ترتیب متأسفانه نمی‌توانم به آنجا بیایم. در ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم. از همه اینها گذشته، خیلی خسته‌ام. نکته آخری را از این جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه دلخور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی‌نیازی خود را به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر می‌کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می‌تواند از شرشان راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها به روی پاشنه‌های خود عقب‌گرد کردند و رفتند. در حالیکه با عصبانیت پاهای مردمی را که جلوی در خانه سقراط جمع شده بود، لگدم می‌کردند.

زنش، پس از رفتن آنها باخشم گفت:

- آنها بادت خواهند داد که چگونه در مقابل

مأموران دولت مؤدب باشی.

و به آشپزخانه رفت.

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد هیکل

آنتیپین، يك صندلی از گوشه اتاق آورد، و کنار تختخواب دوستش نشست.

- عصر امروز، دوباره درس را شروع می کنیم. دلیلی وجود ندارد که پیش از این تعطیلش کنیم. - همین طور است.

- از خود می پرسیدم که آیا شما هم خواهید آمد، ولی وقتی که به اینجا می آمدم در راه به فستون جوان برخوردم و هنگامی که گفتم امروز عصر جبر درس خواهم داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاه خود و زره می تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاغورهی و دیگران فهمیدند که در خانه آنتیپین حتی در غروب روز جنگ به درس جبر ادامه می دهند، از غصه دق خواهند کرد.

سقراط به راحتی خود را در تختخواب ننوماندش تاب داد، و با چشمان از حدقه درآمده و کنجکاو خود به دوستش نگاه می کرد. از او پرسید:

- آیا کس دیگری را هم ملاقات کرده ای؟

سنگینش را در رختخواب به طرف دیگر گرداند، و در حالی که مواظب در بود، روی لبه ی تختخواب نشست. سعی کرد که با احتیاط بسیار به روی پای مجروحش بایستد، ولی این کار، بی نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده بود، دوباره خود را به روی تختخواب انداخت. نیم ساعت گذشت. کتابی را برداشت که بخواند. وقتی که پا را بی حرکت نگه می داشت، تقریباً چیزی را حس نمی کرد. دوستش، آنتیپین، بدیدنش آمد.

او روپوش کلفتش را در نیاورد، و در پای تختخواب ایستاد. همان طور که سقراط را می نگرست، سرفه ای کرد و تیرش انبوهش را بخاراند و گفت:

- هنوز خوابیده ای؟ تصور می کردم که اکما تیبیه را در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب برخاستم که از تو خبری بگیرم. من شدیداً سرماخورده ام، و به همین دلیل دیروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم.

سقراط بالحن خیلی خشکی گفت:

- بنشین.

- بله، خیلی‌ها را.

سقراط با اوقات تلخی، سقف را نگرست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتیتینین اعتماد داشت. برای تدریس درخانه او پول نمی‌گرفت؛ و در نتیجه برای آنتیتینین رقیبی به‌شمار نمی‌رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله‌ی غامض را با او درمیان نهد.

آنتیتینین با چشمان درخشان، با کنجکاو در حالی که به دوستش می‌نگریست؛ تعریف کرد:

- محو و همی‌س برای همه تعریف می‌کند که تو ظاهراً فرار کرده‌ای، ولی در آن شلوغی اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده‌ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می‌خواهند کتکش بزنند.

سقراط دست‌پاچه و ناراحت نگاهش می‌کرد. با دلخوری گفت:

- چه بی‌چ و چه بی‌معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه

بدهد دشمنانش چه مدرکی از او می‌توانستند در دست داشته باشند! نیمه‌شب، در سینه صبح، فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان یک آزمایش وانمود کند و بگوید که می‌خواسته است ببیند تا چه حد همه زود باورند. بیست سال تمام من صلح‌طلبی را تدریس و تبلیغ کرده‌ام؛ یک شایعه کافی بود که شاگردانم مرا به عنوان یک جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.

آه! در این صورت در جنگ نباید پیروزی به دست آید. اکنون، ظاهراً برای صلح‌طلبی زمان نامساعدی به‌شمار می‌رود.

پس از یک شکست، طبقات بالا و طبقه حاکم برای مدتی صلح‌طلب می‌شوند. و بعد از یک پیروزی حتی طبقات پایین، حداقل برای مدتی (تا اینکه به این حقیقت واقف شوند که پیروزی و شکست، در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگ. نه، در حال حاضر با صلح‌طلبی نمی‌توان کاری از پیش برد.

از کوچه، صدای سم اسب، شنیده شد. سواران،

جلو خانه سقراط توقف کردند. الکیبیادس، با گام‌های فاصله‌دارش داخل شد. با چهره‌یی بشاش گفت:

- روز بخیر آتیتینین، کارویبار فلسفه‌بازی چطور است؟ سقراط، مردم در میدان به جواب تو اعتراض می‌کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود را در مورد اهدای نشان برگ درخت غان تغییر داده، و این بار درخواست کرده‌ام که به جای نشان افتخار، با پنجاه ضربه شلاق اعمال شجاعانه ترا تلافی کنند. طبیعتاً این پاداش، صدایت را بند خواهد آورد، چه کاملاً مناسب حال تست. اما در این حال هم باید همراه من بیایی. ما دونفری، پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط، آهی کشید. الکیبیادس جوان با سقراط روابطی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب نوشیده بودند. این يك عمل دوستانه بود که بیاید و از حال او جویا شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان تاجگذاری را شلوغ کند. تازه اگر قصه بر این نحو بوده باشد، می‌بایست از آن پشتیبانی شود.

سقراط که به تاب خوردن خود در نئوش ادامه می‌داد، سرانجام گفت:

- بادی که ساختمان‌ها را واژگون و خراب می‌کند، عجله نام دارد؛ بنشین.

الکیبیادس خندید، صندلی جلو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند، به اسکانتیه که در میان در آشپزخانه ایستاده بود، و دستهای خیس خود را با لبه‌ی دامنش خشک می‌کرد، تعظیم کوتاهی کرد، و تا حدی بیصبرانه گفت:

- شما فیلسوف‌ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگ را بر ایمان بردی و فتح کردی، متأسف شده‌ای؛ شاید آتیتینین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟

آتیتینین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره جبر صحبت می‌کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- الکیبیادس زهر خندی زد و گفت:

- منهم انتظار دیگری نداشتم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف‌اید، من حرفی ندارم؛ يك مشت برگ درخت‌غان که چیز مهمی نیست! پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می‌شود، بعدش می‌رویم گیلانی می‌زنیم.

و با کنجکاوای هیکل قوی و درشت سقراط را که اکنون بشدت توی نویزش تاب می‌خورد، می‌نگریست. سقراط خیلی زود وتند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به‌خاطرش رسیده بود که می‌توانست عنوان کند، قادر بود بگوید که دیشب یا امروز صبح تیغ به‌پایش رفته است، یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به‌زمین می‌گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکته اخیر، کاملاً قابل توجه و منطقی جلوه می‌کرد. و حتی ضرب‌المثل يك تیر و دو نشان مصداق پیدامی‌کرد، چه این بهانه مضافاً نشان می‌داد که چگونه ممکن است انسان به‌خاطر احترام گذاشتن به‌همشه‌ریانش آسیب و

نظمه ببینید.

بی‌اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به‌جلوخم شد به‌نحوی که می‌توان گفت فی‌الواقع نشسته بود، و درحالی که با دست راستش بازوی لختش را مالش می‌داد، با ثانی گفت:

- قضیه از این قرار است که پای من ...

در این وقت چشمش به‌اسماتیه افتاد که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را در این خصوص عنوان می‌کرد. چه‌تأیید وقت فقط سکوت کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس کرد که دیگر تمایلی به‌تعریف قصه ندارد. گویی که خاری در پا نداشت. از حرکت و تاب خوردن باز ماند. و با صدایی با قدرت و به‌شاش گفت:

- انکییادس؛ گوش کن! در این زمینه، شجاعت مورد و مصداقی ندارد چه‌هنگامیکه کشت و کشتار شروع شد، یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم، یا به‌فرار گذاشتم، البته به‌سمت راست یعنی به‌عقب‌اولی

در آنجا بوته‌یی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایم فرو رفت. از آن پس دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به هر سو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه، در میان ناامیدی گویا با فریاد به‌واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست، گرچه آنچه به‌زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود، ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از طرف دیگر، گویی آنها نیز دارای حالت عصبی بودند. چه ظاهراً آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به نظر می‌رسید که پیشروی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجما ماندند، و در همین وقت واحدهای سواره نظام ما نیز از راه رسید. تمام ماجرا همین بود و بس!

در اتاق، چند نایه سکوت مطلق حکمفرما بود. الکیبیادس، مبهوت و خیره‌او را می‌نگریست. آنتیتین که

بشت دستمال خود جلوی دهانش گرفته بود، سرفه کرد، ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که اکساتیبه ایستاده بود، قهقهه‌یی پرطنین به گوشش رسید. سپس آنتیتین با لحن خشکی گفت:

- به این ترتیب تو نمی‌توانستی به میدان رفته و لنگک ننگان از پله‌ها بالا بروی که تاج برگ درخت غان را به تو هدیه کنند، من این را خیلی خوب درک می‌کنم.

الکیبیادس، به پستی‌صندلیش تکیه کرد، و با چشمان نیم‌بسته اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود، می‌باید. نه سقراط و نه آنتیتین، هیچ‌یک او را نمی‌نگریستند. الکیبیادس به جلو خم شد، و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد؛ خطوط چهره‌ی نیمه‌پسرانه‌اش می‌لرزید، ولی نمی‌شد از آن افکار و احساسش را خوانند. پرسید:

- چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط با خشونت پاسخ داد:

- برای اینکه خاری در پا دارم.

الکیبیادس گفت:

- اوه! به این دلیل؟ می فهمم.

و به سرعت از جا برخاست و به تختخواب نزدیک

شد و گفت:

- افسوس! که تا چرا با خود به همراه نیاورده‌ام،

آنرا به گماشته‌ام دادم که نگهدارد، در غیر این صورت

آنرا در همین جا بر سرت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.

باور کن که تو را به اندازه کافی شجاع می دانم، زیرا کسی

را نمی شناسم که در چنین شرایطی آنچه را که تعریف

کرده‌ای، به زبان بیاورد، و فوراً بیرون رفت.

وقتی که اکسانتیه پای مجروح او را می شست و

تیغ را بیرون می آورد، با بد اخلاقی گفت:

- این می توانست یک مسمومیت خونی بشود.

فیلسوف جواب داد:

- لا اقل.

سقراط مجروح

برتولت برشت

برتولت برشت (1898 - 1956) در داستان کوتاه *سقراط مجروح* دیدگاه و نظرهای همیشگی‌اش را دنبال می‌کند: جنگ چیزی جز نوعی کسب و کار در خدمت مصالح عده‌ای خاص نیست؛ قهرمان بودن هم شغلی است مانند همه مشاغل دیگر — نجار، پینه‌دوز، قابله، نانوا، ریاضیدان — که چون برای خدمات آنها تقاضا وجود دارد لاجرم عرضه‌ای نیز در کار خواهد بود. به نظر برشت، پیروزی در میدان نبرد به همان اندازه به شجاعت فرد بستگی دارد که به تأثیر عواملی از قبیل جویدن پیاز در افزایش دلاوری‌اش. اما آنچه در نهایت تعیین می‌کند چه کسی تاج قهرمانی بر سر می‌گذارد، هم بخت و تصادف، و هم این واقعیت است که افراد در رقابت برای پیشی گرفتن از دیگران گاه ناچارند برای از میدان به‌در کردن رقیبان خطرناک، به قهرمان شدن بی‌ربطترین آدم رضایت بدهند.

داستان در چندین سطح و لایه روایت می‌شود: در سطح روان‌شناسی اجتماعی (کسب‌وکار پرورش قهرمان)، جامعه‌شناسی (فرمانده، زیر فشار افکار عمومی، حاضر است به پینه‌دوز فیلسوف تاج گل بدهد تا خودش زخم‌زبان نشود و جماعت‌بگذارند ریاستش را بکنند)، و روان‌شناسی فردی (سقراط دست به تلاشی ناموفق برای فریب خویش می‌زند، اما سرانجام درمی‌یابد که زیانهای حتمی این کار بیش از عواید احتمالی آن است: خوارشدن در چشم همسر بدخو اما خوشدل، در برابر چند دقیقه غریب تحسین مردم خوشخو اما بددل). سقراط را علم و فلسفه از افتادن در دام تزویر و ریا نجات نمی‌دهد؛ رودربایستی در برابر همسرش، و این نگرانی که از این پس ناچار شود مدام نقش بازی کند و دست کم دو شخصیت داشته باشد، نجاتش می‌دهد.

توصیف صحنه نبردی کوتاه که در مه آغاز می‌شود، در مه پایان می‌یابد و هیچ کس به درستی نمی‌داند واقعاً چه گذشت و چه کسی چه کرد اما مدتها برای آن جشن می‌گیرند و در ستایش خویش کاغذ سیاه می‌کنند، در عین غرابت و مسخرگی، تصویرپردازی کم‌نظیر و تکان‌دهنده‌ای است از نبرد و خونریزی، از غرایز اصیل انسانی (ترس و گریز) در برابر رفتارهای مصنوعی و عاریتی (تهور و ستیز)، و از میل طبیعی انسان به دورشدن از صحنه‌های دردآور و پرهیز از اعمال عبث و تحمیلی: سردار می‌تواند از مهلکه دور بماند چون سوار است، اما

نفرات پیاده و مردم عادی برای تحمل منظره دهشت‌آور پرواز میله آهنی (که در قاموس قهرمانیگری به آن نیزه می‌گویند) به چنان مقادیر عظیمی پیاز احتیاج دارند که ممکن است در همه بازار تیره‌بار یافت نشود.

سقراط، پسر یک قابله، در بحثهایش قادر بود فکریایی جالب را چنان معقول و به راحتی و با حرکات بسیار پرشور سر و دست در دوستانش ایجاد کند که گویی این فکرها از خود آنها زاده شده است و نه، برخلاف دیگران، بچه حرامزاده به آنها قالب کند، و در میان یونانیان نه تنها هوشمندترین بلکه یکی از شجاع‌ترین‌ها نیز به شمار می‌آمد. وقتی در نوشته‌های افلاطون می‌خوانیم چگونه سرانجام جام شوکرانی را که مقامها به پاس خدماتی که به همشهریانش کرده بود به دستش دادند با خونسردی و بی‌محابا سر کشید، شهرتش به شجاعت قابل توجیه می‌نماید. اما برخی ستایشگرانش لازم دیده‌اند از شجاعت او در میدان نبرد هم حرف بزنند. واقعیت این است که او در جنگ دلیوم شرکت داشت، البته به عنوان پیاده نظام سبک اسلحه، چرا که موقعیتش به عنوان پینه‌دوز و درآمدش به عنوان فیلسوف برای ورود به رسته‌های ممتازتر و پرخرج‌تر قشون کفایت نمی‌کرد. با این همه، همچنان که حدس می‌زنید، شجاعتش به گونه‌ای خاص بود.

صبح روز جنگ، سقراط خویشتن را برای کار خونالودی که در پیش داشت به بهترین نحو ممکن مهیا کرد، یعنی با جویدن پیاز که به نظر سربازها سبب افزایش شجاعت می‌شود. شگاکیت او در بسیاری حیطه‌ها منجر به ساده‌لوحی در بسیاری عرصه‌های دیگر می‌گشت؛ مخالف گمانپردازی و طرفدار تجربه عملی بود و، بنابراین، به خدایان اعتقاد نداشت اما به پیاز اعتقاد داشت.

بدبختانه از این بابت تأثیری واقعی یا دست‌کم فوری احساس نکرد. بنابراین با دمگی همراه دسته‌ای شمشیرزن که به ستون یک حرکت می‌کردند تا در مزرعه‌ای که محصولش برداشت شده بود موضع بگیرند راه افتاد. پسرهای آتنی از حومه شهر که پشت سر و در جلو پرسه‌زنان حرکت می‌کردند به او گفتند سپرهای زرادخانه آتن برای آدمهای چاقی مثل او کوچک است. خودش هم همین فکر را می‌کرد اما به این صورت که این سپرهای کوچک مسخره برای پوشش نصف بدن آدمهای چهارشانه هم کافی نیست.

تبادل نظر بین نفر جلو و نفر عقب او بر سر سودی که اسلحه‌سازهای عمده‌فروش از ساختن این سپرهای کوچک می‌برند با فریاد "درازکش!" قطع شد.

همه روی ته‌ساقه‌ها به حالت درازکش درآمدند و یکی از فرماندهان سقراط را توبیخ کرد که چرا می‌خواسته روی سپرش بنشیند. از خود توبیخ آن قدر ناراحت نشد که صدای پچ‌پچ‌وار فرمانده ناراحتش کرد. ظاهراً دشمن در همان نزدیکی بود. در مه شیری صبحگاهی چیزی پیدا نبود. اما از صدای پا و تلق‌وتلق جنگ‌افزار می‌شد فهمید که دشت پر از آدم است. سقراط با ناراحتی بسیار به یاد صحبت شب پیش با مرد جوان خوش‌بروویی افتاد که افسر سواره‌نظام است و او را یک بار در جایی ملاقات کرده بود.

مرد جوان از خودراضی توضیح داده بود: "نقشه اصلی! پیاده‌نظام، گوش‌به‌فرمان و آماده، صبر می‌کند تا ضربه حمله دشمن را بگیرد. و در همین حین سواره‌نظام در درّه پیش می‌رود و از پشت به دشمن حمله می‌کند." درّه باید دست راست، آن دوردست‌ها، در مه باشد. حتماً سواره‌نظام هم در حال پیشروی است.

این نقشه به نظر سقراط خوب رسیده بود، یا دست‌کم بد نرسیده بود. بالاخره همیشه نقشه‌ای می‌کشند، بخصوص وقتی دشمن قوی‌تر باشد. اما خوب که حساب کنیم، فقط باید جنگید، یعنی با شمشیر لت‌وپار کرد. و پیشروی هم طبق نقشه نیست، صرفاً بسته به این است که دشمن کجا راه بدهد.

حالا، در این سحرگاه خاکستری، آن نقشه کلاً به نظر سقراط مزخرف می‌رسید. یعنی چه که پیاده‌نظام ضربه حمله دشمن را بگیرد؟ معمولاً آدم دلش می‌خواهد از برابر حمله در برود، و حالا ناگهان جذب شدت حمله هنر شده. بدی کار در این است که خود سردار جزو سواره‌نظام است.

برای آدم عادی تمام پیازی هم که در بازار پیدا می‌شود کافی نیست.

و چقدر غیرطبیعی است که آدم صبح به این زودی به جای درازکشیدن در رختخواب، این‌جا وسط صحرا نشسته باشد، لااقل پنج من آهن با خودش حمل کند و یک کارد سلاخی هم دستش باشد. دفاع از شهری که به آن حمله شده کاملاً بجاست، چون در غیر این صورت آدم بدجوری در مخمصه می‌افتد، اما چرا به شهر حمله شده؟ چون کشتی‌دارها، مالکان تاکستانها و تاجران برده در آسیای صغیر چوب لای چرخ ایرانیهای کشتی‌دار، تاکدار و تاجر برده گذاشته‌اند. چه دلیل خوبی! ناگهان همه بلند شدند نشستند.

در سمت چپ، از میان مه صدای همهمه‌ای همراه با چکاچک فلز بلند شد و به سرعت همه جا را گرفت. دشمن حمله کرده بود.

دسته به پا خاست. با چشمانی از حدقه بیرون زده به مهی که در برابرشان بود خیره شدند. ده قدم آن طرف‌تر، مردی به زانو در آمد و چیزی نامفهوم برای توسل به خدایان بر زبان آورد. به نظر سقراط برای این کار خیلی دیر بود. ناگهان، انگار در پاسخ به استغاثه مرد، غریب‌ی وحشت‌بار از سمت راست به گوش رسید. فریاد کمک‌خواهی انگار تبدیل به نعره جان‌دادن شد. سقراط دید از درون مه میله‌ای آهنی بیرون می‌جهد. نیزه.

و بعد هیکل‌هایی حجیم که تشخیصشان در مه دشوار بود در جلو نمودار شدند: دشمن. سقراط با این احساس قوی که شاید زیادی صبر کرده باشد، با دستپاچگی چرخید و روی پا بلند شد. زره روی سینه و ساق پاهایش دست‌وپاگیر بود. اینها به مراتب از سپر خطرناک‌تر بودند چون نمی‌شد دورشان انداخت. فیلسوف نفس‌زنان شروع به دویدن در میان ته‌ساقه‌های خشک کرد. همه چیز بستگی به این داشت که خوب شروع کند. اگر فقط پسرهای شجاع پشت سرش کمی جلو حمله را می‌گرفتند کار درست می‌شد.

ناگهان دردی شدید حس کرد. پاشنه چپش چنان تیر کشید که احساس کرد درد غیرقابل تحمل است. ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد، اما فریادی دیگر کشید و از جا پرید. با چشمانی وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد و دریافت چه بر سرش آمده است. در محوطه‌ای پر از خار افتاده بود.

در اطرافش بوته‌هایی کوتاه با خارهای تیز بود. باید خاری در پایش رفته باشد. با دقت و با چشمانی که آب از آن جاری بود، دنبال جایی روی زمین گشت که بتواند بنشیند. لنگان‌لنگان چند قدمی دایره‌وار روی پای سالمش برداشت و دوباره نشست. باید فوراً خار را بیرون می‌کشید.

با دقت به سر و صدای میدان نبرد گوش فرا داد: صدا تا دور دست از هر دو طرف به گوش می‌رسید، گرچه درست در برابرش دست‌کم از چند صد قدمی می‌آمد. صدا به آهستگی اما به یقین نزدیک می‌شد.

سقراط نمی‌توانست سندلش را از پا بیرون بیاورد. خار از چرم ضخیم پاشنه گذشته بود و در عمق گوشت فرو رفته بود. چطور جرئت می‌کنند به سربازانی که قرار است از وطنشان در برابر دشمن دفاع کنند چنین کفشهای نازکی بدهند؟ هر فشاری به سندل با دردی جانکاه همراه بود. شانه‌های پهن مرد بیچاره فرو افتاد. حالا چه باید کرد؟

چشمان غم‌زده‌اش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری به خاطرش رسید که از هر فکری که حین بحث به خاطرش
خطور کرده بود دلپذیرتر بود. نمی‌توانست از شمشیر به‌عنوان کارد استفاده کند؟ آن را برداشت.
در همین لحظه صدای گام‌هایی سنگین شنید. دسته‌ای کوچک وارد خارزار شده بود. خدایان را شکر که خودی بودند! وقتی
او را دیدند چند لحظه ایستادند. شنید که می‌گویند "پینه‌دوزه است." و به راهشان ادامه دادند.
اما حالا سر و صدایی هم از سمت چپ به گوش می‌رسید. و بعد غریو فرمانی به زبانی بیگانه. ایرانیها!
سقراط دوباره کوشید روی پا، یعنی پای راستش، بایستد. به شمشیرش تکیه داد، اما کمی کوتاه بود. و بعد، در سمت چپ، در
محوطه‌ای بدون علف، دسته‌ای مرد را درگیر نبرد دید. صدای ناله‌هایی عمیق و صدای خفه برخورد آهن به آهن یا به چرم
شنید.
با ناامیدی روی پای سالمش لنگان‌لنگان به عقب رفت. دوباره پای زخمی‌اش را به زمین گذاشت و ناله‌ای کرد و به زمین افتاد.
وقتی گروه جنگاوران که زیاد هم بزرگ نبود، شاید بیست یا سی نفر به چند قدمی‌اش رسید، فیلسوف به پشت روی وسط
بوته‌ها نشست و با ناامیدی به دشمن نگاه می‌کرد.
برایش امکان نداشت تکان بخورد. هر چیزی بهتر از این بود که دوباره درد را در پاشنه پایش حس کند. نمی‌دانست چه کند
و ناگهان شروع به نعره زدن کرد.
اگر دقیق‌تر بگوییم، این طور شد: صدای خودش را شنید که نعره می‌زند. صدای خودش را شنید که از اعماق حنجره نعره
می‌کشد: "آن‌جا، گردان سوم! حسابشان را برسید بچه‌ها!"
و همزمان متوجه شد که شمشیرش را به دست گرفته است و دور سر می‌چرخاند چون در بوته‌های مقابلش سربازی ایرانی
نیزه در دست ایستاده بود. نیزه به کناری پرت شد و مرد هم همراه آن از پا افتاد.
و سقراط بار دیگر صدای خودش را شنید که نعره می‌کشد:
"بچه‌ها یک قدم هم عقب ننشینید! خوب گیرشان آوردیم! کراپولوس، گردان ششم را وارد کن! نولوس، به سمت چپ! هر
کس یک قدم عقب بکشد تکه پاره‌اش می‌کنم!"

با شگفتی دید که دو نفر از خودی‌ها کنارش ایستاده‌اند و با دهانی باز از وحشت به او نگاه می‌کنند. با ملایمت گفت: "فریاد بکشید! محض خدا فریاد بکشید!" یکی از آنها دهانش از فرط وحشت از حرکت بازمانده بود اما دیگری شروع به فریاد زدن کرد. و ایرانی مقابل آنها با درد از جا برخاست و به داخل بوته‌ها گریخت. چند ده مرد از نفس‌افتاده تلوتلوخوران از محوطه بی‌علف بیرون آمدند. نعره‌کشیدن‌ها سبب شد ایرانیها در بروند. ترسیده بودند تله باشد.

یکی از هموطنان سقراط از او که همچنان روی زمین نشسته بود پرسید: "این‌جا چه خبر است؟"

سقراط گفت: "خبری نیست. همین‌طور نایست با دهان باز به من نگاه کن. بهتر است بدوی و دستور بدهی تا نفهمند که ما این‌جا چند نفری بیشتر نیستیم."

مرد با تردید گفت: "بهتر است عقب‌نشینی کنیم."

سقراط اعتراض کرد: "حتی یک قدم! جازدی؟"

و از آنجا که سرباز نه تنها به ترس بلکه به شانس هم نیاز دارد، ناگهان از دور دست صدای واضح سم اسبها و فریادهایی شنیدند، آن هم به یونانی! همه دانستند که ایرانیها چه شکست سنگینی خورده‌اند و قلع‌و‌قمع شده‌اند. کار جنگ یکسره شد.

هنگامی که آلسیبیادس، سرکرده سواره‌نظام، به خارزار رسید دید گروهی از افراد پیاده مردی تنومند را روی دست بلند کرده‌اند.

دهنه اسبش را کشید و سقراط را شناخت، و سربازها برایش تعریف کردند که چگونه او با مقاومت جانانه‌اش سبب گشت خط مقدم که متزلزل شده بود محکم بایستد.

او را پیروزمندانه به محل گاریهای تدارکات رساندند، به‌رغم اعتراضش سوار یکی از گاریهای علوفه کردند و در میان سربازانی خیس عرق که با هیجان فریاد می‌کشیدند به پایتخت بازگرداندند.

سقراط را سر دست به خانۀ کوچکش رساندند.

همسرش گزانتیپ برایش سوپ لوبیا تهیه دید و در حالی که با لپهای پر باد به آتش اجاق فوت می کرد گهگاه نگاهی به او می انداخت. سقراط همچنان روی همان صندلی ای که رفقا گذاشته بودندش نشسته بود.

همسرش با سوءظن پرسید: "این قضیه تو چیست؟"

سقراط زیرلبی گفت: "چیزی نیست."

همسرش می خواست بیشتر بداند: "این حرفها چیست که درباره کارهای قهرمانانه تو می زنند؟"

سقراط گفت: "اغراق می کنند. بویش که درجه یک است."

زن با عصبانیت گفت: "وقتی هنوز آتش روشن نشده سوپ چطور می تواند بو بدهد؟ گمانم باز خودت را مسخره

کرده ای. و فردا که می روم نان بخرم باز اسباب خنده مردمم."

"هیچ هم خودم را مسخره نکرده ام. جنگیده ام."

"مست بودی؟"

"نه. وقتی می خواستند عقب نشینی کنند کاری کردم که محکم بایستند."

آتش که گرفت، زن از جا برخاست و گفت: "تو خودت هم نمی توانی محکم بایستی. آن ظرف نمک را از سر میز به من

بده."

سقراط به آهستگی و با تأمل گفت: "نمی دانم بهتر است اصلاً چیزی بخورم یا نه. معده ام کمی ناراحت است."

"همان که گفتم: تو مستی. پا شو کمی دور اتاق راه برو. زود خوب می شوی."

بی لطفی زن سقراط را عصبانی کرد. اما در هیچ شرایطی حاضر نبود به او نشان بدهد که قادر نیست پایش را روی

زمین بگذارد. زنش در تشخیص اینکه چه چیزی برای سقراط اسباب بی اعتباری است شامه تیزی داشت. و اگر روشن

می شد دلیل اصلی پایداری اش در جنگ چه بوده برایش اسباب بی اعتباری بود.

زن سرگرم اجاق و قابلمه بود و در ضمن کار، افکارش را هم برای او بر زبان می آورد.

"ذره ای تردید ندارم که دوستان نازنینت باز هم برایت سوراخ سنبه ای تدارک دیدند، خوب البته پشت جبهه نزدیک

محل پختن غذا. همه اش کلک است."

سقراط با ناراحتی از پنجره کوچک به خیابان نگاه کرد و آدمهای بسیاری را دید که فانوس سفید در دست گردش می‌کنند و پیروزی را جشن گرفته‌اند.

دوستان بزرگوارش چنان کاری نکرده‌اند، او هم با چنین کاری موافقت نمی‌کرد؛ دست کم نه این طور علنی. گزانتیپ ادامه داد: "یا فکر کردند کار درستی است که یک پینه‌دوز در صف قشون راه برود؟ برای تو هیچ کاری نمی‌کنند. می‌گویند پینه‌دوز است و بگذار پینه‌دوز بماند. وگرنه ما چطور می‌توانیم در دکان کثیفش به دیدنش برویم و ساعتها با او شرّ و ور بگوییم، و بشنویم که همه می‌گویند: چه خیال کرده‌اید، ممکن است پینه‌دوز باشد، اما این بزرگواران دور تا دورش می‌نشینند درباره فرسفه حرف می‌زنند. یک مشت مزخرف!"

سقراط با خونسردی گفت: "اسمش فلسفه است."

زن نگاهی خصمانه به او انداخت.

"این قدر به من ایراد نگیر. می‌دانم که درس نخوانده‌ام. اگر خوانده بودم، تو کسی را نداشتی که برایت لگن بیاورد پایت را بشویی."

چهره سقراط در هم رفت و آرزو کرد زنش متوجه رو در هم کشیدنش نشده باشد. به هیچ ترتیبی نباید حرفی از پاشستن به میان بیاید. خدایان را شکر که زن دوباره به پرچانگی افتاده بود.

"خوب، اگر مست نبودی و برایت سوراخ‌سنبه‌ای جور نکردند، پس باید سلاخی کرده باشی. دستهایت خونی هم شده؟ اگر من یک عنکبوت بکشم، جیغ می‌زنی. نه اینکه باورم بشود واقعاً مثل یک مرد جنگیده‌ای، ولی باید حقه‌ای زده باشی، یک کار زیرجلی کرده باشی، وگرنه این قدر به به و چه چه نمی‌کردند. غصه نخور، دیر یا زود می‌فهمم."

سوپ آماده بود. بوی اشتهاآوری داشت. زن دسته‌های قابلمه را با دامنش گرفت، آن را برداشت، روی میز گذاشت و شروع کرد با ملاقه کشیدن از آن.

سقراط با خودش فکر کرد که بعد از همه این حرفها شاید بهتر باشد اشتهايش باز شود. اما فکر اینکه برای چنین کاری باید سر میز برود مانع شد به این فکر ادامه بدهد.

اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد. خوب می‌دانست که حرف نهایی هنوز زده نشده. طولی نمی‌کشد که کلی قضایای ناراحت‌کننده اتفاق می‌افتد. این جورها هم نیست که آدم سرنوشت جنگی با ایرانیها را تعیین کند و بگذارند برای

خودش راحت باشد. در آن لحظه، در گرماگرم پیروزی، البته کسی به فکر مسبب پیروزی نیست. حواس هرکس دنبال این است که داد سخن بدهد و از خودش تعریف کند که چه کارهای مشعشعی انجام داده. اما فردا پس فردا که ببیند فلان کس هم مدعی است همه کارها را خودش کرده، در صدد برمی آید سقراط را جلو بیندازد. به این ترتیب، اگر پینه دوز به عنوان قهرمان واقعی و اصلی معرفی شود، بسیاری از دور خارج می شوند. تحمل آلسیبیادس را نداشتند. چه کیفی داشت که به او سرکوفت بزنند: بله، تو جنگ را بردی اما پینه دوز بود که جنگید. و درد خار از همیشه بیشتر شد. اگر سندل را هرچه زودتر از پا بیرون نمی آورد، ممکن بود چرک کند و خونش مسموم شود.

بی آنکه حواسش باشد، به زنش گفت: "این قدر ملچ و ملوچ نکن."

قاشق در نیمه راه دهان زن ماند: "این قدر چکار نکنم؟"

با دستپاچگی کوشید زن را آرام کند: "هیچ، حواسم فرسنگها دور از این جا بود."

زن چنان از کوره در رفت که از جا برخاست، قابلمه را روی اجاق کوبید و از در خارج شد.

نفسی به راحتی کشید. خودش را با شتاب از صندلی بیرون کشید، و در حالی که با دلواپسی به دور و بر نگاه می کرد روی یک پا به طرف نیمکتش در پشت صندلی پرید. وقتی زن برگشت تا روسری اش را بردارد و از خانه بیرون برود، با سوءظن نگاهی به سقراط انداخت که بی حرکت روی ننوی چرمی دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کرد در کار این شخص گیری هست. فکر کرد از او بپرسد، چون به او تعلق خاطر داشت، اما فکرش را عوض کرد و با اخم از اتاق بیرون رفت تا همراه زن همسایه به تماشای جشن و سرور مردم برود.

سقراط آن شب بد خوابید و صبح با دلشوره از خواب بیدار شد. سندل را از پا در آورده بود اما نتوانسته بود خار را بیرون بکشد. پایش بدجوری ورم کرده بود.

زنش امروز صبح کمتر تندخویی می کرد.

شب پیش شنیده بود که تمام شهر درباره شوهرش صحبت می کنند. باید اتفاقی افتاده باشد که مردم این طور تحت تأثیر قرار گرفته اند. اینکه شوهرش نتوانسته باشد جلو جنگجویان ایرانی را بگیرد اصلاً باورکردنی نبود. به خودش گفت

از این آدم بر نمی آید. بله، اینکه با سؤالهایش نگذارد یک جمع حرفشان را بزنند و کارشان را بکنند خیلی خوب از او بر می آید. اما در میدان جنگ، نه. پس چه اتفاقی افتاده بود؟
زن چنان مردّد بود که شیر بز را برای او به رختخواب برد.
سقراط نکوشید برخیزد.

زن پرسید: "بیرون نمی روی؟"
سقراط زیرلبی غرید: "حوصله ندارم."

این طرز جواب دادن به سؤال متمدنانّه همسر نبود، اما زن با خودش فکر کرد شاید دلش نمی خواهد مردم به او خیره شوند، و پاسخش را نشنیده گرفت.

دیدارکنندگان از صبح زود وارد شدند: چند مرد جوان، پسران والدین مرقّه، که معاشران همیشه اش بودند. با او مثل معلمشان رفتار می کردند و حتی بعضی از آنها وقتی حرف می زد یادداشت برمی داشتند، گویی سخنانش کاملاً خاص باشد.

امروز فوراً به او گفتند که شهرتش آتن را پر کرده است. این روزی تاریخی برای فلسفه است (همسرش در این مورد درست گفته بود: به نظر مردم هم اسمش فرسفه است). گفتند سقراط نشان داده که متفکر بزرگ می تواند در میدان عمل هم مردی بزرگ باشد.

سقراط بدون استهزاهای همیشه‌گی به حرفهایشان گوش داد. همچنان که صحبت می کردند، گویی از دوردست‌ها، مثل غرش طوفان، غریو خنده‌ها را می شنید، قهقهه تمام شهر، حتی از کشوری در دوردست، که نزدیک می شد، جلوتر می آمد و همه گیر می شد: رهگذران خیابان، تاجرها و سیاستمداران در سر بازار، و پیشه‌وران در مغازه‌های کوچکشان.

ناگهان با قاطعیت گفت: "سراسر مهمل است. من هیچ کاری نکردم."

همه به هم نگاه کردند و لبخند زدند. سپس یکی از آنها گفت:

"این همان چیزی است که ما هم گفتیم. می دانستیم که برخورد شما این گونه خواهد بود. جلو ورزشگاه از اوسوپولوس پرسیدیم این فشقرق برای چیست؟ ده سال است که سقراط بزرگترین کارهای فکری را انجام می داده و

کسی سرش را بلند نکرده نگاهی به او بیندازد. حالا در یک جنگ پیروز شده و تمام آتن درباره اش صحبت می کنند. گفتیم متوجه نیستید که این چقدر شرم آور است؟" سقراط هوم کرد.

"اما من اصلاً پیروز نشدم. من از خودم دفاع کردم چون به من حمله شد. من علاقه ای به این جنگ نداشتم. من نه در تجارت اسلحه هستم و نه در آن منطقه تاکستان دارم. نمی دانم اصلاً برای چه جنگ می کنند. دیدم وسط یک عده آدم معقول اهل حومه شهر هستیم که منافی در جنگ ندارند، و درست همان کاری را کردم که همه آنها کردند، دست بالا چند لحظه زودتر." همه مات و مبهوت ماندند.

گفتند: "همین است! ما هم همین را گفتیم. او کاری جز دفاع از خودش انجام نداد. این نحوه پیروزی او در جنگ است. با اجازه شما به ورزشگاه برمی گردیم. ما بحث درباره این موضوع را نیمه تمام گذاشتیم و فقط آمدیم به شما صبح به خیر بگوییم."

و غرق بحث با یکدیگر رفتند. سقراط در حالی که درازکش به آرنجش تکیه داده بود ساکت بر جا ماند و به سقف دودگرفته نگاه کرد. پیش بینی های یأس آورش درست از آب درآمده بود.

زنش از گوشه اتاق به او نگاه می کرد و بی حس و حال خاصی به وصله کردن لباسهای کهنه ادامه می داد. ناگهان به نرمی پرسید: "خوب، پشت این قصه ها چیست؟"

سقراط حالتی گرفت که انگار می خواست شروع به حرف زدن کند. نگاهی از سر تردید به زنش کرد. زنش موجودی بود مستهک، با سینه هایی به صافی تخته و چشمانی غمگین. سقراط می دانست که می تواند به او متکی باشد. هنوز وقتی شاگردهایش می گفتند "چی، سقراط؟ همان پینه دوزِ رذلی که خدایان را رد می کند؟" به دفاع از همسرش برمی خاست. برای او شوهر به درد خوری نبود، اما زنش شکایتی نمی کرد جز نزد خود او. و عصرها که سقراط از پیش شاگردان ثروتمندش با شکم گرسنه به خانه می آمد هیچ گاه نبود که تکه ای نان و قاتق روی طاقچه نباشد.

با خودش فکر کرد آیا درست است که همه چیز را به زنش بگوید. اما توجه داشت که از چند وقت دیگر مردم، مثل آدمهای صبح، به دیدنش خواهند آمد و درباره کارهای قهرمانانه‌اش حرف خواهند زد و او ناچار خواهد بود یک مشت دروغ و چاخان سر هم کند و در حالی که زنش هم می‌شنود برای همه تعریف کند، و وقتی زنش حقیقت را بداند، او نمی‌تواند خودش را راضی به این کار کند چون به زنش احترام می‌گذارد.

بنابراین کوتاه آمد و فقط گفت: "سوپ لوییای سردِ دیروزی باعث شده همه جا بو بگیرد."
زن فقط نگاه پرسوءظن دیگری به او انداخت.

طبیعتاً در موقعیتی نبودند که بتوانند غذا دور بریزند. فقط تلاش می‌کرد موضوع را عوض کند. سوءظن زنش که کار او در جایی عیب دارد افزایش یافت. چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ همیشه دیر از خواب بلند می‌شود، اما دلیلش فقط این است که دیر می‌خوابد. دیشب زود به رختخواب رفت. و امروز تمام شهر سرگرم جشنهای پیروزی‌اند. تمام دکانهای شهر تعطیل است. تعدادی از نفرات سواره‌نظام که به تعقیب دشمن رفته بودند ساعت پنج صبح برگشتند و صدای سم اسبهایشان شنیده می‌شد. سقراط از جمعیت‌های پر جوش و خروش خوشش می‌آمد. در چنین مواقعی از صبح تا شب این طرف و آن طرف می‌دوید و با همه سر صحبت باز می‌کرد. پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

آستانه در تاریک شد و چهار صاحب‌منصب وارد شدند. هر چهار تا وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی اما بیش از حد احترام‌آمیز گفت که دستور دارند سقراط را تا آرثوپاگوس اسکورت کنند. شخص فرمانده، آلسیبیادس، پیشنهاد کرده که به پاس کارهای بزرگ نظامی‌اش از او تجلیل شود.

همهمه‌ای که از بیرون به گوش می‌رسید نشان می‌داد همسایه‌ها در برابر خانه جمع شده‌اند.

سقراط احساس کرد سراسر بدنش عرق می‌کند. می‌دانست که باید از جا برخیزد و حتی اگر با آنها نمی‌رود، دست کم سر پا بایستد و حرفی محترمانه بزند و این افراد را تا دم در بدرقه کند. و می‌دانست که قادر به برداشتن بیش از حداکثر دو قدم نیست. بعد آنها به پاهایش نگاه می‌کنند و می‌فهمند داستان از چه قرار است. و درست در همین لحظه و همین جا شلیک خنده به آسمان بلند می‌رسد.

بنابراین، به جای برخاستن، بیشتر در بالش سفتش فرو رفت و با بدخلقی گفت:

”من تجلیل لازم ندارم. به مردم در آرئوپاگوس بگویند ساعت یازده با دوستانم قرار دارم یک مسئله فلسفی مورد علاقه‌مان را حل و فصل کنیم. بنابراین متأسفم که نمی‌توانم بیایم. من اصلاً برای امور عمومی نامناسبم و خیلی هم خسته‌ام.“

قسمت دوم را برای این گفت که از وسط کشیدن پای فلسفه دلخور بود و قسمت اول را برای اینکه امیدوار بود بی‌ادبی آسان‌ترین راه خلاص شدن از دست آنها باشد.

صاحب‌منصب‌ها یقیناً زبان او را فهمیدند. روی پاشنه چرخیدند و در حالی که پای آدمهایی را که بیرون ایستاده بودند لگد می‌کردند رفتند.

زنش با عصبانیت گفت: ”یکی از همین روزها یادت می‌دهند که با صاحب‌منصب‌ها مؤدب باشی“ و به مطبخ رفت. سقراط صبر کرد تا همسرش خارج شود. سپس پیکر سنگینش را در بستر چرخاند، لبه تخت نشست و در حالی که یک چشمش به در بود در نهایت احتیاط کوشید پای مجروح را بر زمین بگذارد. بیهوده بود. خیس غرق دوباره به پشت دراز کشید.

نیم ساعتی گذشت. کتابی برداشت و شروع به خواندن کرد. تا وقتی پایش را تکان نمی‌داد احساسی نمی‌کرد. سپس دوستش آنیستنس وارد شد.

بالاپوش سنگینش را از تن در نیاورد، پای نیمکت ایستاد، سرفه‌ای زوری کرد و همچنان که به سقراط نگاه می‌کرد ته‌ریش روی گردنش را خاراند.

”هنوز در رختخوابی؟ فکر می‌کردم فقط گزانتیپ در خانه باشد. مخصوصاً از جا بلند شدم که جویای حال تو بشوم. سرمای بدی خورده بودم و برای همین بود که دیروز نتوانستم بیایم.“

سقراط با لحنی مقطع گفت: ”بنشین.“

آنیستنس از گوشه اتاق صندلی‌ای برداشت و کنار دوستش نشست.

”امشب درسهایم را شروع می‌کنم. دیگر دلیلی برای ادامه وقفه وجود ندارد.“

”نه ندارد.“

" البته از خودم می پرسیدم آیا کسی می آید یا نه. امروز روز ضیافت‌های بزرگ است. اما در راه به فایستون برخوردم و وقتی به او گفتم امشب درس جبر دارم، خوشحال شد. گفتم می تواند با کلاه خود بیاید. پروتاگوراس و دیگر وقتی بفهمند در شب بعد از جنگ درس جبر در خانه آنیستنس ادامه داشته از عصبانیت دیوانه می شوند. " سقراط با کف دست به دیوار که کمی شکم داده بود می زد تا نئویی را که در آن خوابیده بود به آرامی تکان دهد. با چشمانی از حدقه بیرون زده به دوستش خیره شده بود.

" کس دیگری را هم دیدی؟ "

" کلی آدم. "

سقراط با دمی به سقف خیره شد. آیا باید سیر تا پیاز را برای آنیستنس تعریف کند؟ از ناحیه او خاطرش جمع بود. خودش برای درس دادن پول نمی گرفت و بنابراین رقیب آنیستنس نبود. شاید بهتر بود موضوع دشوار را با او در میان بگذارد.

آنیستنس با چشمان کوچک ریز و سرزنده اش با کنجکاوای به دوستش نگاه کرد و گفت :

" گورگیوس راه افتاده به همه می گوید که تو باید در حال فرار بوده باشی و در شلوغ پلوغی، راه را اشتباهی رفته باشی، یعنی مثلاً به جلو. چندتا از بچه های حسابی تر می خواستند جرّش بدهند. " سقراط هیچ خوش نیامد و با تعجب به او نگاه کرد.

با دلخوری گفت: "مزخرف است." یک لحظه فکر کرد اگر دستش را رو کند چه حربه ای به دست مخالفانش می دهد. شب گذشته، نزدیک صبح، با خودش فکر کرد آیا می تواند وانمود کند تمام قضیه آزمایش بوده و بگوید می خواسته ببیند آدمها تا چه حد ساده لوح اند: 'بیست سال است که در کوی و برزن درس صلح دوستی داده ام، و یک شایعه کافی بود تا شاگردانم مرا به جای آدمی اهل دعوا بگیرند و غیره و غیره. اما با این حساب نباید در جنگ برنده شده باشند. این آشکارا لحظه ای ناخوشایند برای صلح طلبی بود. پس از یک شکست حتی آدمهای عاشق کشت و کشتار هم مدتی صلح طلب می شوند؛ بعد از پیروزی، حتی توسری خورها هم جنگ را، دست کم تا مدتی، تأیید می کنند، تا وقتی که متوجه شوند پیروزی یا شکست به حال آنها چندان تفاوتی نمی کند. نه، در این اوضاع و احوال، صلح طلبی خریدار ندارد.

از خیابان صدای پای اسب به گوش رسید. سواران در برابر خانه ایستادند و آلسیبیادِس با گامهای شمرده وارد شد. با سرحالی گفت: "صبح بخیر، آنیستنس. کار و بار فلسفه چطور است؟ سقراط، در آرئوپاگوس بر سر جوابی که تو داده‌ای سر و صدا شده. از باب مزاح، پیشنهادم را عوض کردم و گفتم به جای دادن حلقه گل، به تو پنجاه تازیانه بزنند. البته این ناراحتشان کرد چون درست همین احساس را دارند. اما می‌دانی که باید بیایی. ما با هم می‌رویم، پیاده." سقراط آهی کشید. روابطش با آلسیبیادِس جوان خیلی خوب بود. اغلب با هم می‌زده بودند. لطف کرده بود که به او سر می‌زد. یقیناً او هم دلش نمی‌خواست مردمی را که در آرئوپاگوس جمع شده بودند برنجانند. و خود همین نیّت شریف در خور هر حمایتی بود.

آلسیبیادِس خندید و صندلی‌ای پیش کشید. پیش از آنکه بنشینند، با احترام به گزانتیپ که در آستانه مطبخ ایستاده بود و دستش را با دامنش خشک می‌کرد سرش را خم کرد.

با اندکی کم‌حوصلگی گفت: "شما فلاسفه آدمهای جالبی هستید. می‌دانم ممکن است متأسف باشی که به ما کمک کرده‌ای جنگ را ببریم. می‌توانم بگویم آنیستنس زیر گوشت خوانده که دلیلی برای این کار وجود نداشت." آنیستنس با شتاب گفت: "ما درباره جبر صحبت می‌کردیم" و باز سرفه کرد. آلسیبیادِس نیشخندی زد.

"حدس می‌زدم. محض خدا درباره این موضوع بگومگو نکنیم. به نظر من که شجاعت محض بود. حالا تو بگو مهم نبود؛ اما یک تاج گل هم چه اهمیتی دارد؟ دندان روی جگر بگذار و تن بده، پیرمرد. زود تمام می‌شود و اذیتت هم نمی‌کند. بعد هم می‌رویم پیاله‌ای می‌زنیم." و با دقت به هیكل قوی تنومندی که حالا تندتند در نُنو تاب می‌خورد نگاه کرد.

سقراط به سرعت فکر می‌کرد. حالا چیزی به فکرش رسیده بود. می‌توانست بگوید دیشب یا امروز صبح پایش پیچ خورده؛ مثلاً وقتی او را از روی شانه‌شان زمین می‌گذاشتند. این قصه حتی نتیجه‌ای اخلاقی داشت: نشان می‌دهد که تجلیل همشهریان چه آسان می‌تواند مایه درد و رنج شود.

سقراط از تکان دادن نُنو دست برداشت و به جلو خم شد و صاف نشست؛ بازوی چپش را که برهنه بود با دست راست مالش داد و با تأنی گفت:

”ماجرا از این قرار بود. پای من. . .“

تا آمد حرف بزند چشمش که دو دو می زد — چون این اولین دروغ واقعی ای بود که در این جریان می گفت؛ تاکنون فقط سکوت کرده بود — به گزانتیپ در آستانه مطبخ افتاد. حرف در دهان سقراط گم شد. ناگهان تصمیم گرفت قصه را کنار بگذارد. پایش پیچ نخورده بود. نواز حرکت ایستاد.

تمام نیرویش را جمع کرد و با صدایی کاملاً متفاوت گفت: ”گوش کن، آلسیبیادِس. در این قضیه جای حرف زدن از دلاوری نیست. وقتی جنگ شروع شد، یعنی وقتی من چشمم به اولین ایرانی افتاد، پا به فرار گذاشتم، و آن هم در جهت صحیح یعنی به عقب. اما خارزاری در آن جا بود. خاری در پایم رفت و نتوانستم ادامه بدهم. بعد مثل دیوانه ها شمشیر را دور سرم چرخاندم و نزدیک بود چندتا از سربازهای خودی را لت و پار کنم. از فرط ناامیدی با فریاد چیزهایی درباره دسته های خودی سر هم کردم تا ایرانیها خیال کنند چنین دسته هایی وجود دارد، و البته بی خود بود چون ایرانیها زبان یونانی نمی دانند. در همین موقع، خود آنها هم انگار کمی عصبی بودند. به نظرم قادر به تحمل سر و صدا در چنان شدتی نبودند، اما بالاخره برای پیشروی باید این نعره ها را تحمل می کردند. لحظه ای درماندند و در همین جا بود که سواره نظام ما سر رسید. همین.“

اتاق چند لحظه در سکوت فرو رفت. آلسیبیادِس بی آنکه پلک بزند به او نگاه می کرد. آنیستنس دستش را جلو دهانش گرفته بود و این بار راستی راستی سرفه می کرد. از درگاه مطبخ، جایی که گزانتیپ ایستاده بود، شلیک خنده به هوا خاست.

سپس آنیستنس با لحنی خشک گفت:

” و البته نمی توانستی با پای لنگ از پله های آرتوپاگوس بالا بروی تا تاج گل روی سرت بگذارند. قابل فهم است.“ آلسیبیادِس به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاهی نافذ به فیلسوف خیره شد. نه سقراط و نه آنیستنس به او نگاه نمی کردند. دوباره به جلو خم شد و یک زانویش را با دست گرفت. صورت باریک پسرانه اش کمی در هم رفت اما چیزی از افکار و احساساتش را بروز نداد.

پرسید: ”چرا نگفتی زخم دیگری برداشته ای؟“

سقراط رک و راست گفت: "چون در پایم بود که خار رفته بود."

آلسیبیادس گفت: "که این طور."

سریع برخاست و به کنار بستر رفت.

"متأسفم که تاج گل را با خودم نیاوردم. دادم پیشخدمتم نگاهش دارد. و گرنه می گذاشتمش پیشت بماند. تو به اندازه

کافی شجاع هستی، حرفم را باور کن. کسی را نمی شناسم که در موقعیت تو داستانی که تو گفتی بگوید."

و با شتاب از در بیرون رفت.

گزانتیپ بعداً که پای سقراط را می شست و خار را بیرون می کشید به تندی گفت:

"ممکن بود خونت را مسموم کند."

فیلسوف گفت: "و حتی بدتر."

ترجمه از انگلیسی: م. ق.

* شماره دوازدهم، دی 1380

editor@lawhmag.com
mGhaed@lawhmag.com

[نشر دیگران](#) [گاه روزانه های دیروز ... و امروز](#) [از نگاه فریدون ایل بیگی](#) [از نگاه آراد \(م.\) ایل بیگی](#) [کتاب و نشریه](#) [عکسها](#) [از نگاه دیگران](#)